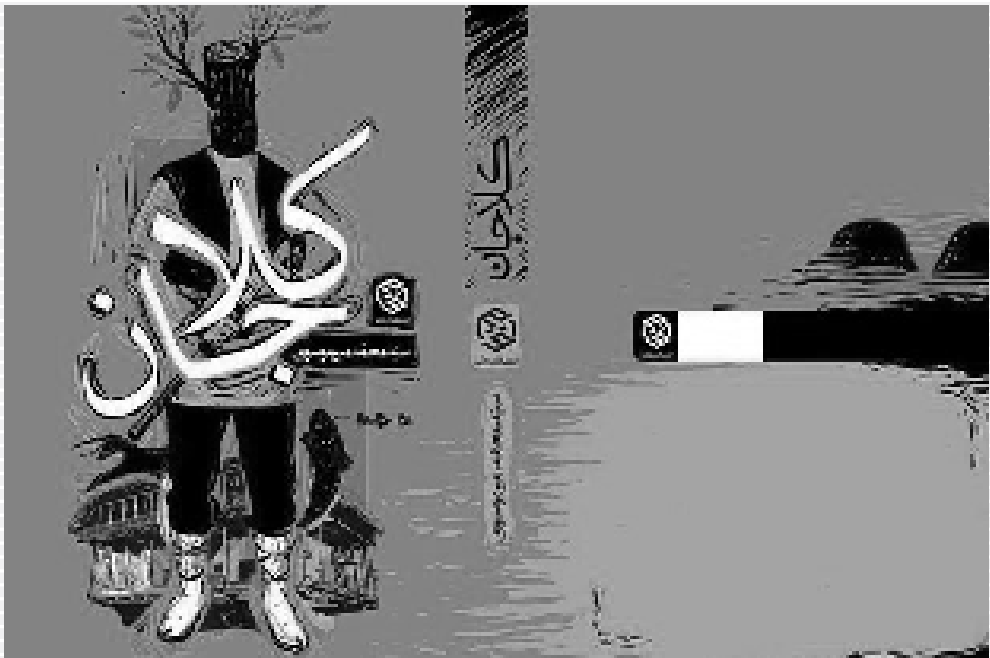


داستان

مزرعه‌ی سبز

(فصلی از ژمان کِلاجان)

سید محمد میر موسوی
نویسنده رمان و داستان



با این که موضوع تازه‌ای نبود، اما این بار همه اصرار داشتند که او برگردد و یا هوکا را بگذارد زمین و روی سبزه‌ها بنشیند و دست به هیچ کاری نزند. اما او با لحن محکمی گفت: «نه، برای کار آدمم و کار می‌کنم!»

پنبه‌زار، سبز و خرم بود. اما پُر از علف‌های هرز. وجین آن سخت بود و پُرکار. باید حداقل دو نوبت دیگر وجین می‌شد تا مزرعه جان بگیرد و بوته‌ها برگ‌وبار بیابند.

آفتاب بهاری قد کشید و نور طلایی آن به اطراف پخش شد. هوا ملایم بود و مطبوع. ربه‌ها از هوای صبحگاهی پُر خالی می‌شد. همسایه‌ها چنان رسم قدیمی‌شان به کمک هم آمده بودند. دستی هوکا بود و در دستی دیگر ساغ نان و خوراکی^۲. مادر نورعلی پسر نابینایش و فاطمه دختر شیرخواره‌اش را هم همراه آورده بود. مادر نورعلی، پای بچه را به تنه‌ی درخت توت بست و فاطمه بچه‌ی قن‌داق شده را زیر سایه‌ی آن خواباند و دورش را با کلوخ‌ها حصار کرد.

نورعلی داشت پاهایش را می‌کشید. وقتی که دید نمی‌تواند، به گریه افتاد. فاطمه گفت: «هیس! هیس! نی‌نی بیدار می‌شود.» نورعلی اندکی هق‌هق کرد، بعد به ناچار سر بر بالین کلوخ گذاشت و آرام شد.

روزهای سنگین کار و تلاش بود و باید به هم دست می‌رساندند. نرگس که پابه‌ماه بود، آهسته و سنگین و با احتیاط گام برمی‌داشت. نرسیده به مزرعه، کمی ایستاد و نفسی تازه کرد. صنم با تندی گفت: «تو دیگر چرا؟! چند بار گفتم نیا! خیره‌سر!» نرگس سر پایین گرفت و با پُر چارقد عرقی پیشانی‌اش را گرفت. معصومه با دلسوزی نگاهش کرد: «مجبور است دیگر. چه کار کند؟» نرگس به خس خس افتاد. کمی روی علف‌ها نشست و بعد برخاست. زن‌ها ردیف هم، دهنه‌ی هوکا را به خاک و کلوخ اطراف می‌کوبیدند و علف‌ها را ریشه‌بن^۳ می‌کردند. گاهی شوخی می‌کردند. ترانه می‌خواندند. اخبار پخش می‌شد. شایعات شکل می‌گرفت. با این که عرق از هفت بندشان جاری بود، ولی احساس خستگی نمی‌کردند. بوی عرق با بوی خاک و بوته‌های هرز درهم می‌آمیخت. بانو با این که کوراجاق بود، اما شوخ‌طبع بود و همه را سرگرم می‌کرد: «در تلویزیون کفشی را تبلیغ می‌کنند، بگویی بیا، می‌رود تو پایت. یکی رفته کفش فروشی، هرچه کفش‌ها را صدا کرد، هیچ کدام توی پایش نرفتند. قهر کرده و برای تلویزیون نامه نوشته: شما که این را تبلیغ می‌کنید، کجا می‌فروشند؟» زن‌ها خندیدند.

نرگس کوبش شدیدی احساس کرد. بانو لبه‌ی چارقد را جلو کشید. وقتی دید معصومه به کناره‌ی زمین رفته، آهسته گفت: «یک خبرخوش!» زن‌ها کنجکاو شدند. بانو گفت: «نمی‌گویم. به شرطی که شما راسته‌کارم را انجام بدهید.» خدیجه تند کارش را پیش برد. بانو با خنده گفت: «خانه معصومه خبرهاست.» فاطمه دولا شد، علف هرز کوچکی که کنار بوته پنبه روییده بود را بیرون کشید؛ اگر هوکا می‌زد، بوته هم کنده می‌شد. بعد آهسته گفت: «برای دخترش خواستگاری آمده. پسره گچ‌کار است. یک مادر پیر دارد با یک خواهر. پدر ندارد. فقط یک کم کچل است!» بانو آهسته گفت: «خوب کچل‌ها پُر شانس‌اند.» فاطمه گفت: «به جای مو، شانس روی سرشان چیده شده!» نرگس با لبخند گفت: «شنیدم کچل‌ها عاقبت به‌خیر می‌شوند!» مادر نورعلی گفت: «ببینیم خودش مقرر می‌آید یا نه؟ یک کم تودار است.» بانو گفت: «از زبان‌اش می‌کشم بیرون.» معصومه مقداری هیمه جمع کرد و آتش گیراند^۴. بعد کتری لوله‌بلند و سیاه را بر شانه‌اش نشانند. وقتی که برگشت، بانو چند ردیف کارش را وجین کرده بود و با خنده گفت: «راست‌اش را بگو! اگر نگویی با همین هوکا کله‌ات را می‌شکنم!» معصومه که شست‌اش خبردار شده بود، گفت: «مریم را نامزد دادیم. برای چی دروغ بگویم؟» همه مبارک باد گفتند. بعد دولا شد و علف چسبیده به بوته پنبه را بیرون آورد. فاطمه گفت: «شیربها، طلا چقدر قرار و مدار شده؟» معصومه سرش را تکان داد: «گفتند تو شهر شیربها رسم نیست!»

نرگس که سنگین هوکا می‌کشید، کمی جلوتر نشست. استفراغ کرد. کوبش‌ها سنگین بود و تپش‌های قلب‌اش نامنظم. حس کرد وقت‌اش است. اما تجربه‌ی کافی نداشت. زن‌ها با نگرانی به او خیره شدند. صنم به طرف‌اش رفت. با مهربانی کمک‌اش کرد و روی علف‌ها نشست. بعد به دهان‌اش آب رساند و زیر لب گفت: «خدایا کمک!» معصومه که سرش بالا بود، بوته پنبه را با دهانه تیشه برید. وقتی دید صنم و دخترش متوجه نشده‌اند، با لبه هوکا زیر خاک فرو کرد. سپس زیرچشمی به بانو خیره شد که کسی نفهمیده. بعد گفت: «هنوز یک پرکاله^۵ جهاز تهیه نکردم. صندوقی^۶ ندارم. ظرف و ظروف نگرفتیم. لحاف و تشک ندوختیم. تاس، بادیه مسی و رویی نگرفتیم.» فاطمه گفت: «دخترکه کال‌پری^۷ شد باید در فکرش بود.»

گوشه مزرعه علفی^۸ چاهر^۹ بود و چون ریشه‌ی سفت و محکمی دارد، وجین آن سخت و وقت‌گیر بود. مردان همیشه می‌گفت: «چاهر و مای‌دله^{۱۰} را باید صاحب‌زمین وجین کند. کارگر دقت نمی‌کند. فقط سر آن را می‌برد و چند روز بعد سبز می‌شود. باید بریزیم بیرون.» بانو سرش را تکان داد: «تپلاغ^{۱۱} هم همین طور است. امروز تیشه بزنی، فردا می‌گویی: سلام علیکم!»

فاطمه گفت: «دیشب ایوب و زن‌اش دعوا داشتند.» معصومه گفت: «بعضی از زن‌ها پُر زواند! مرد باید سردست‌اش مغز داشته باشد.» بانو تندی برگشت و اعتراض کرد: «کی گفته؟! مرد زندگی را به آتش بزند که مرد است؟! پس زن و بچه‌ها چه گناهی کردند؟ این‌ها را باید آتش زد و سوزاند! حیف از آن زنی که دست ایوب است!» نرگس آرام برخاست. صنم علف کنار پای بانو را گرفت و گفت:

«از قدیم گفته‌اند خربزه پخته نصیب شغال می‌شود.» مردان که آن طرف‌تر بوته‌ها را تُنگ می‌کرد، يك دفعه گفت: «این خربزه پخته نصیب ما نشده!» زن‌ها پُقی زدند زیر خنده. راضیه گفت: «تو دیگر ناشکری نکن زن‌ات مخمل و جواهر است به خدا!» مردان آهسته گفت: «کجا مخمل و جواهر است؟ چیت هم نیست!» بعد خنده‌خنده گفت: «شوخی می‌کنم؛ صنم خربزه پخته است که به گیر من افتاده!» زن‌ها باز خندیدند.

نرگس احساس کرد که درد ممتد و سخت شده. بچه‌ی فاطمه ونگ زد! بانو داد زد: «فاطمه بدو بچه گرسنه‌اش شده!» معصومه گفت: «آفتاب رو سرش می‌تابد!» بچه داشت زار می‌زد که فاطمه به طرف‌اش دوید. قندآب^{۱۳} خوراند، ولی آرام نشد و هم‌چنان بی‌تابی می‌کرد. پیراهن‌اش را که بالا زد، دید حشره‌های شکم‌اش را نیش زده و خون جمع شده. با آب‌دهان جای نیش را خیس کرد. بعد در آغوش گرفت و تکان تکان‌اش داد. نورعلی گریان مادرش را صدا می‌کرد. فاطمه سایه‌بان بچه‌ها را به جانب آفتاب گرداند. زن‌ها لحظه به لحظه به نرگس خیره می‌شدند. نرگس درد شدیدی حس کرد و سعی کرد، طاقت بیاورد. صنم درحالی که دست‌اش را روی سرش چسبانده بود، بساط چاشت را مهیا کرد. يك دفعه سردردش شدید شد. خدیجه به او قرص مُسکن خوراند، ولی افاقه نکرد. صنم رو به نرگس گفت: «بیرمات خانه؟» نرگس نفس عمیقی کشید و درد را تحمل کرد و نمی‌دانست چه کند. بعد برخاست و به سختی دسته هوکا را چسبید و شروع کرد به وحین کردن. خس خس نفس‌اش زجرآور بود. سوری روسری‌اش را کشیده بود جلو و زیر لب زمزمه می‌کرد. بانو خودش را به او رساند: «امروز حواس ما به سوری خواننده نبوده، بلندتر بخوان. دل ما گرفته. زمین چاهری است. کار سنگین شده!» یکی از زن‌ها گفت: «امروز لال شده‌ای؟! مُردی یا نفس‌ات در نمی‌آید؟» سوری خندید. بانو گفت: «يك دو تا کلام بخوان. خسته شدیم.» بعد با خنده گفت: «این‌جا مزرعه صنم است. به گردن همه حق دارد.» بعد به طرف صنم داد زد: «آهای صنم! به سوری می‌گوییم بخوان، نمی‌خواند. بیا يك چیزی بگو. دعا کن!» سوری سرش را دولا کرد: «خیلی خوب! سروصدا نکن. چندتابی می‌خوانم.» بعد با صدای دل‌انگیزی خواند: «حیات پر گل دارد یارم / به دل مهر و وفا دارد یارم / نشانی می‌دهم گر تو شناسی / به لب خال سیاه دارد یارم.»

زن‌ها هلهله سر دادند. مردان زیر لب خندید. فاطمه چشمکی زد و به صنم اشاره کرد. صنم که دست‌اش را روی سر گذاشته بود و حال و قرار نداشت، با لبخند گفت: «فراموش کردم.» فاطمه با التماس گفت: «یکی دو بند.» صنم با صدای لرزانی خواند: «سرم درد و سرم درد / بیا که باز کنیم باغ گل زرد / بیا که باز کنیم هرگز میندیم / دعا برهم کنیم تا زنده هستیم.» زن‌ها باز هلهله کشیدند. بانو گفت: «ان‌شاءالله برای عروسی هاشم و خدیجه!»

خدیجه از خجالت سرش را پایین گرفت، اما هاشم قاه‌قاه خندید. بانو گفت: «ببین دل‌اش را گرفته!» هاشم با پُرزویی گفت: «این چه جور دعایی است که مستجاب نشده!» فاطمه با خنده گفت: «چقدر پُرزوا!» بانو گفت: «خدایا هرچه زودتر هاشم داماد شود. شام و نهار عروسی‌اش را بخوریم. من هم با آب‌کش برایش آب بیاورم!» هر وقت صحبت از عروسی بچه‌ها پیش می‌آمد، قندِ دل صنم آب می‌شد. با لبخند گفت: «معلوم نیست ما زنده باشیم یا نه؟ اگر زنده باشم چند گروه مطرب می‌آورم.» یکی از زن‌ها گفت: «ان‌شاءالله خداوند چشم و دل بانو را شاد کند. نرگس هم به سلامتی سبک شود.» همه نگاه‌ها به طرف نرگس خم شد. حال خوبی نداشت، اما به سختی هوکا می‌کشید. مادر نورعلی گفت: «بانو عیب و ایرادی ندارد. فقط چله شده!» سوری با تعجب نگاهش کرد. مادر نورعلی گفت: «اگر تازه عروسی، عروس دیگر را ناگهانی ببیند، یکی از آن دو، بچه‌دار نمی‌شود و باید چله بزند و بعد از حمام کردن، چهل تا کاسه آب به سر و تن‌اش بریزد. بیست تا روی سر، ده تا روی شانه‌ی راست و ده تا هم روی شانه‌ی چپ. آن وقت چله می‌شکند و اولاددار می‌شود!» بانو گفت: «من روز اول، عروس همسایه‌مان را دیده بودم. تا به حال این کار را نکردم. به این چیزها اعتقاد ندارم.» مادر نورعلی اخم کرد: «اگر اعتقاد نداری هیچی دیگر!» بانو در فکر فرو رفت.

نرگس نفس عمیقی کشید و روی چاهرها دراز کشید. صنم با همه دردش چشم از او بر نمی‌داشت. زیر لب گفت: «خدایا چکار کنیم!» آفتاب بالا آمده بود و تیغ‌های گرم و سوزان‌اش را بر سر زمین و کارگراها فروری کرد.

زن‌ها لبه‌ی روسری را جلو کشیده بودند. سوری هم چنان گرم صحبت بود: «يك نفر می‌خواست خودکشی بکند. رفت خط آهن. یکی پرسید: کجا می‌روی؟ گفت: می‌خواهم خودکشی بکنم. پرسید: پس چرا نان همراهات می‌بری؟ گفت: ... هه. ممکن است قطار تا غروب نیاید، آن وقت از گرسنگی بمیرم!» زن‌ها یکریز خندیدند.

سراسر دشت سبز بود. کمی آن سوتر مزرعه گوجه گل داده بود و کسی داشت، سم‌پاشی می‌کرد و بوی آن آزاردهنده بود.

چوپانی زیر سایه درخت، نی می‌ناخت و امیری^{۱۴} می‌خواند. باد صدایش را در دشت می‌پاشید.

صنم کنار نرگس بود و داشت به حالت نشسته و چین می‌کرد و از حرف‌های سوری خنده‌اش گرفت. بعد ازجا برخاست: «تو برای این جور کارها خوبی. حیف از پسر خاله‌ام که اسیر تو شده!» زن‌ها در حالی که محکم و يك دم تیشه می‌زدند، خندیدند. معصومه گفت: «خدا چشم و دل‌ات را شاد و خندان نگه دارد. دعا کنیم نرگس به سلامتی سبک شود.» مردان رو به سوری کرد و با خنده

گفت: «تو کارگرها را سرگرم کردی. حالا هر مقدار بماند. باید جرم‌آش را بکشی!» سوری اطاعت نظامی داد. صنم خندید: «امان از تو!» فاطمه گفت: «آب خوردن کجاست؟... کف کردیم!» بانو گفت: «حواست به بچه است؟» فاطمه گفت: «همین جور ناله می‌کند. نمی‌دانم چه مرگ‌اش است!» مادر نورعلی که سرش هم‌چنان پایین بود، گفت: «نورعلی همین جور نق می‌زند.» فاطمه گفت: «یکی پاپ‌پلی^{۱۴} و لیمباز^{۱۵} گرفتم دادم دست‌آش. بیچاره با این که نمی‌بیند، اما ذوق کرد!» نرگس از درد، کلوخ را در مشت می‌فشرد و دندان می‌سایید. صنم او را زیر سایه‌ی درخت توت خواباند، بعد قمقمه‌ی آب را آورد. یکی یکی گلو تازه کردند. آهسته گفت: «باید ماما را خبر کنیم.» صنم رو به هاشم گفت: «برو با ارابه‌ای چیزی دایه‌مار^{۱۶} را بیاور.» هاشم دوان‌دوان به طرف روستا رفت. صنم زیرچشمی نگاهی به نرگس انداخت و آه کشید. یک دفعه سرش گیج رفت. درد کهنه‌اش چون دود از کاسه‌ی سرش برخاست. شقیقه‌هایش تیر کشید. انگار پُتک سنگینی به سرش کوبیده باشند. بر زمین افتاد. زن‌ها به طرفش دویدند.

خدیجه به دهان‌آش آب رساند. معصومه پاشورش کرد. بانو همان طور که سرش را در بغل نگه می‌داشت، گفت: «از یکی شنیدم که برای سردرد باید خروس مُسما^{۱۷} کرد. ان شاء الله خوب می‌شوی.» فاطمه گفت: «خروس مُسما دیگر چه جوری است؟» بانو گفت: «یعنی شکم خروس زنده را چاک بدهد و بگذارد روی سرش و با دستمالی ببندد!» بعد خودش خندید. صنم که حال‌آش کمی بهتر شده بود، با صدای لرزانی گفت: «هر کاری که فکرتش را می‌کنی کردم، ولی خوب نشدم.» خدیجه سفره چاشت پهن کرد. فاطمه، توی کتری سیاه و دودزده چای دم کرد. نرگس بی‌وقفه ناله می‌کرد. زن‌ها نگران‌آش بودند. مردان با آستین پیراهن، عرق سر و صورت‌آش را پاک کرد. مشت‌ی آب در گلویش گرداند و بیرون ریخت. توی مرتبای هویج پُر از مورچه بود. مورچه‌ها را پس‌وپیش نداشتند. مردان تگه‌نانی را توی مرتبازد. خدیجه گفت: «بابا نخور!»

مردان تهدید کرد: «مورچه‌ها اگر جان‌تان را می‌خواهید زود بروید وگرنه با یک لقمه می‌خورم‌تان!» مورچه‌ها ازجا تکان نخوردند. مردان یک تا سه شمرد، بعد نان آغشته به مرتباز و مورچه را در دهان‌آش فرو کرد. زن‌ها با تعجب نگاه‌آش کردند. مردان گفت: «سزای‌شان همین است!» خدیجه جلوی چشم‌هایش را گرفت و چند بار تُف کرد.

آفتاب توی نافِ آسمان ایستاده بود. هاشم زود دایه‌مار را آورد. زن‌ها دور نرگس چادر کشیدند. دایه‌مار با بی‌تابی نگران‌کننده‌ای گفت: «وقتشه! وقتشه!» هاشم و مردان دور شدند. زن‌ها حلقه‌ی دور او را تنگ کردند. صنم با کتری مقداری آب گرم کرد. ناله‌های نرگس شدید و شدیدتر می‌شد. مردان زیر لب دعا خواند. بعد اذان گفت: «الله اکبر. الله اکبر! اشهد ... خدا یا این مادر را نجات بده!» زن‌ها دعا کردند. «خدا یا این بنده را نجات بده!»

ناله‌ی نرگس شدید و شدیدتر شد و گاهی فریاد می‌کشید. بانو گریه می‌کرد و دعا می‌خواند. زمان نفس‌گیر بود و به‌گندی پیش می‌رفت. صدای گریه‌ی زن‌ها شنیده می‌شد. چند لحظه بعد صلوات زن‌ها برخاست. صدای نوزاد در میانِ حصارِ چادرها پیچید. بانو فریاد کشید. (فریاد نامفهوم). مردان شادمان پرسید: «دروگر است یا نشاءگر؟»^{۱۸} زن‌ها با شادمانی جواب دادند: «دروگر! دروگر!» و نرینه‌ی دیگری نان‌خور روزگار شده بود.

پی‌نوشت

- ۱- هوگا: تیشه‌ی مخصوص وجین.
- ۲- سازغ نان و خوراکی: سفره‌ای پارچه‌ای که در آن نان و خوراکی را می‌پیچند.
- ۳- ریشه‌بن: ریشه‌کن
- ۴- آتش گیراند: آتش روشن کرد.
- ۵- پرکاله: مقدار چیزی
- ۶- صندوقی: چیزی که در صندوق جا داده می‌شود.
- ۷- کال‌پری: دوران پس از کودکی. آغاز دوران بلوغ.
- ۸- چاهر، چایر: نوعی علف خودرو، که ساقه‌ی خزنده دارد و هر بندش توسط ریشه به زمین وصل می‌شود و سرعت رشدش نیز زیاد است.
- ۹- مای دله: نوعی علف خودرو که ریشه‌ای عمیق دارد و معمولاً موقع وجین، ساقه‌ی آن کنده شده و ریشه‌ی آن در زمین باقی می‌ماند.
- ۱۰- تیلغ: نوعی علف خودرو با نام علمی سیپروس و یک سرده از تیره‌ی جنگلیان که بیشتر در کشتزارهای آبی، به‌ویژه در شالیزارها، یافت می‌شود و برای کشت شالی خطری بزرگ محسوب می‌شود. این علف را «اویارسلام» (آبیار سلام) نیز می‌خوانند؛ چراکه هرچه وجین شود باز به‌جای آن علف جدیدی سبز خواهد شد.
- ۱۱- ونگ زدن: شیون زدن، با صدای بلند گریه کردن.

۱۲- قندآب: آب‌قند، محلول آب شیرین شده با قند.

۱۳- امیری: یکی از مشهورترین مقام‌های آوازی موسیقی تبریزی (مازندران). ظاهراً این مقام آوازی را در گذشته «تبری» می‌گفتند، اما از آن‌جا که خواندن دوبیتی‌های امیری‌آوازی (شاعر تبریزی‌سرا) در این مقام رواج یافته، این مقام نیز به مناسبت انتساب به اشعار امیری‌آوازی، به «امیری» یا «امیری‌خوانی» شهرت یافته است.

۱۴- پاپ‌پلی: پروانه

۱۵- لیمباز: سنجاقک (حشره)

۱۶- دایه‌مار: در گویش طبری به معنی مادر شیری، مادر رضاعی است. اما در این‌جا لقب یا شهرت یکی از قابله‌های محلی می‌باشد.

۱۷- خروس مُسما: خوراک خروس شکم‌پُر

۱۸- در منطقه‌ی گرگان، نشاء شالی کاری زنانه و دروی شالی، کاری مردانه است.

*توضیح: زمان (کلاجان) نوشته سیدمحمدمیرموسوی (نویسنده اهل روستای کلاجان گرگان) در دیماه ۱۳۹۷ توسط انتشارات روزنه در ۶۳ فصل و ۴۱۰ صفحه رقعی منتشر شده است. این زمان چهاردهمین اثر این نویسنده است. در سال جاری (۱۴۰۱) زمان «سقفونی استرآباد» (براساس وقایع مشروطه در استرآباد) نیز از این نویسنده توسط نشر بنام (وابسته به مؤسسه فرهنگی میرداماد) در گرگان منتشر شده است.